

# جادوگرانی

که خودشان را جادو کردند

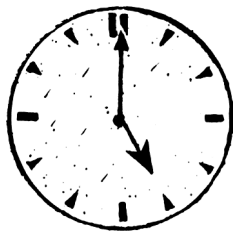
میشائیل انده

ترجمه‌ی

زهرا معین‌الدینی - علی عبدالهی

۹	ساعت پنج
۱۱	ساعت پنج و هشت دقیقه
۱۴	ساعت پنج و یازده دقیقه
۲۳	ساعت پنج و بیست و سه دقیقه
۳۲	ساعت پنج و سی دقیقه
۳۶	ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه
۳۸	ساعت پنج و پنجاه دقیقه
۴۰	ساعت شش
۴۲	ساعت شش و پنج دقیقه
۵۰	ساعت شش و پانزده دقیقه
۵۳	ساعت شش و بیست دقیقه
۵۹	ساعت شش و سی دقیقه
۶۲	ساعت شش و سی و پنج دقیقه
۶۶	ساعت شش و چهل دقیقه
۷۰	ساعت شش و چهل و پنج دقیقه
۷۳	ساعت شش و پنجاه دقیقه
۷۸	ساعت هفت
۸۰	ساعت هفت و پنج دقیقه
۸۴	ساعت هفت و ده دقیقه
۸۸	ساعت هفت و پانزده دقیقه
۹۱	ساعت هفت و بیست دقیقه
۹۳	ساعت هفت و بیست و سه دقیقه
۹۴	ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه
۱۰۲	ساعت هفت و سی دقیقه
۱۰۷	ساعت هفت و سی و چهار دقیقه
۱۱۰	ساعت هفت و چهل دقیقه
۱۱۲	ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه
۱۱۹	ساعت هفت و پنجاه دقیقه

۱۲۵	..... ساعت هشت
۱۳۲	..... ساعت هشت و پنج دقیقه
۱۳۶	..... ساعت هشت و پانزده دقیقه
۱۴۰	..... ساعت هشت و سی دقیقه
۱۴۵	..... ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه
۱۵۰	..... ساعت نه
۱۵۴	..... ساعت نه و پانزده دقیقه
۱۵۸	..... ساعت نه و بیست دقیقه
۱۶۳	..... ساعت نه و سی دقیقه
۱۶۹	..... ساعت نه و چهل و پنج دقیقه
۱۷۲	..... ساعت ده
۱۷۴	..... ساعت ده و پانزده دقیقه
۱۷۸	..... ساعت ده و سی دقیقه
۱۸۲	..... ساعت ده و چهل دقیقه
۱۸۹	..... ساعت ده و پنجاه و شش دقیقه
۱۹۳	..... ساعت یازده و هشت دقیقه
۱۹۸	..... ساعت یازده و پانزده دقیقه
۲۰۳	..... ساعت یازده و بیست و شش دقیقه
۲۰۶	..... ساعت یازده و سی و شش دقیقه
۲۱۰	..... ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه
۲۱۲	..... ساعت یازده و چهل و نه دقیقه
۲۱۴	..... ساعت یازده و پنجاه و دو دقیقه
۲۱۶	..... ساعت یازده و پنجاه و شش دقیقه
۲۱۷	..... ساعت دوازده



آخرین بعدازظهر سال بود و هوا خیلی زود تاریک شده بود. ابرهای سیاه، آسمان را تیره کرده و ساعت‌ها بود که برف و بوران در «بوستان مرده‌ها»<sup>۱</sup> باسوز می‌وزید.

درون خانه‌ی بیلاقی «کابوس»<sup>۲</sup> چیزی تکان نمی‌خورد جز بازتاب شعله‌ی لرزان آتشی که با شعله‌ی سبزرنگش در شومینه می‌سوخت و آزمایشگاه جادویی را غرق در نوری شیخ‌وار می‌کرد.

چرخ‌دنده‌ی ساعت آونگ‌دار بالای هره‌ی شومینه، جیرینگ‌جیرینگ حرکت می‌کرد و ساعت هم از آن ساعت‌های کوکوداری بود که جعبه‌ی ساز کوکی‌اش را بسیار هنرمندانه ساخته بودند و صفحه‌ی آن، شست چرخان دستی را نشان می‌داد که یک چکش مدام روی آن می‌کوبید. ساعت گفت: «آوا! آوا! - آوا! - آوا! - آوا!»

پیدا بود که ساعت پنج است.

---

1. Toten Park

2. Alptraum

معمولاً همیشه وقتی دستیار مخفی جادوگر، بعلزبوب دیوانه‌سر<sup>۱</sup> صدای نواختن ضربه‌های ساعت را می‌شنید، حسابی سر حال می‌آمد. اما نگاه بعلزبوب به ساعت، در آن شب سال نو بیش‌تر نگاهی غمناک بود. دستش را با بی‌میلی تکان داد و خود را در ابری از دود پیمپاش پنهان کرد. پیش خودش در حال نقشه کشیدن بود و خیلی خوب می‌دانست که ددرسه‌های بزرگی پیش رو دارد، آن‌هم به همین زودی‌ها، و دست بالا تا نیمه‌شب سال تحویل.

مرد جادوگر روی راحتی جادواری شکل گوش آدم نشست، که یک خون‌آشام خبره با دست خودش از تخته‌های تابوت ساخته بود. رویه‌ی آن هم از پوست گرگ - آدم بود که البته به مرور زمان کمی کهنه و مندرس شده بود. این میلمان بخشی از ارثیه‌ی خانوادگی‌اش بود و دیوانه‌سر با وجود آن‌که بی‌اندازه آدمی مترقی بود و با زمانه پیش می‌رفت، آن را با احترام برای خود نگه داشته بود، و از قضا این قلم از مرده‌ریگ خانواده، با فعالیت کاری‌اش کاملاً هم‌خوان بود و جفت‌وجور شده بود. سر‌پیمی که می‌کشید شکل جمجمه بود، با چشمان شیشه‌ای سبزرنگی که با هر پیک‌زدن سرخ می‌شد. ابرهای کوچک دود در هوا انواع و اقسام اشکال عجیب و غریب را می‌ساختند. اعداد و جملات و مارهایی که به دور خود حلقه زده بودند، خفاش‌ها و اشباح کوچک؛ اما اشکال آن عمدتاً علامت سؤال بودند.

بعلزبوب نفس عمیقی کشید، برخاست و در آزمایشگاهش بناکرد به بالا و پایین رفتن. مطمئن بود که بازخواست خواهد شد، اما این را نمی‌دانست که مشخصاً سروکارش با که خواهد افتاد، برای دفاع از خود چه حرفی در چپته خواهد داشت و مهم‌تر از همه، آیا کسی دلایل فرضی او را در دفاع از خود باور خواهد کرد؟

روبدو شامبر ابریشمی چین‌داری به رنگ سبز فسفری، اندام بلند، نحیف و استخوانی‌اش را در خود گرفته بود. (ناگفته نماند که سبز فسفری رنگ مورد علاقه‌ی انجمن مخفی جادوگران بود.) سرش کوچک و تاس بود و کم‌ویش چروکیده به نظر می‌آمد، مانند یک سیب خشکیده. روی بینی عقابی‌اش عینکی ته‌استکانی با حاشیه‌ی پهن مشکی‌رنگ قرار داشت که شیشه‌هایش برق می‌زد، مانند ذره‌بین قطور بود و چشمانش را به‌طور غیرطبیعی و بزرگ‌تر از معمول نشان می‌داد. گوش‌هایش مانند دسته‌ی قابلمه از دو طرف سرش بیرون زده بود و دهانش آن‌قدر باریک بود، که انگار با تیغ، صورتش را بریده بودند تا آن را روی صورت‌اش تعبیه کنند. در مجموع از آن قماش آدم‌هایی نبود که در نگاه اول اعتماد آدم را به خود جلب کند، اما این مسئله به هیچ‌وجه بعزوبوب را ذره‌ای ناراحت نمی‌کرد. البته این را بگویم که هرگز نمونه‌ی یک آدم امروزی و معاشرتی نبود، ترجیح می‌داد تا آن‌جا که می‌تواند تنها باشد و کارش را پنهانی و دور از چشم دیگران انجام دهد.



دیوانه‌سر یک‌باره موقع قدم زدن ایستاد و متفکرانه سر تاسش را خاراند. زیر لب گفت: «دست کم امروز باید هرطور شده اکسیر<sup>۱</sup> شماره‌ی ۹۲ تمام شود. دست کم این یکی. فقط خدا کند گربه‌ی لعنتی دوباره وسط معرکه سروکله‌اش پیدا نشود.»

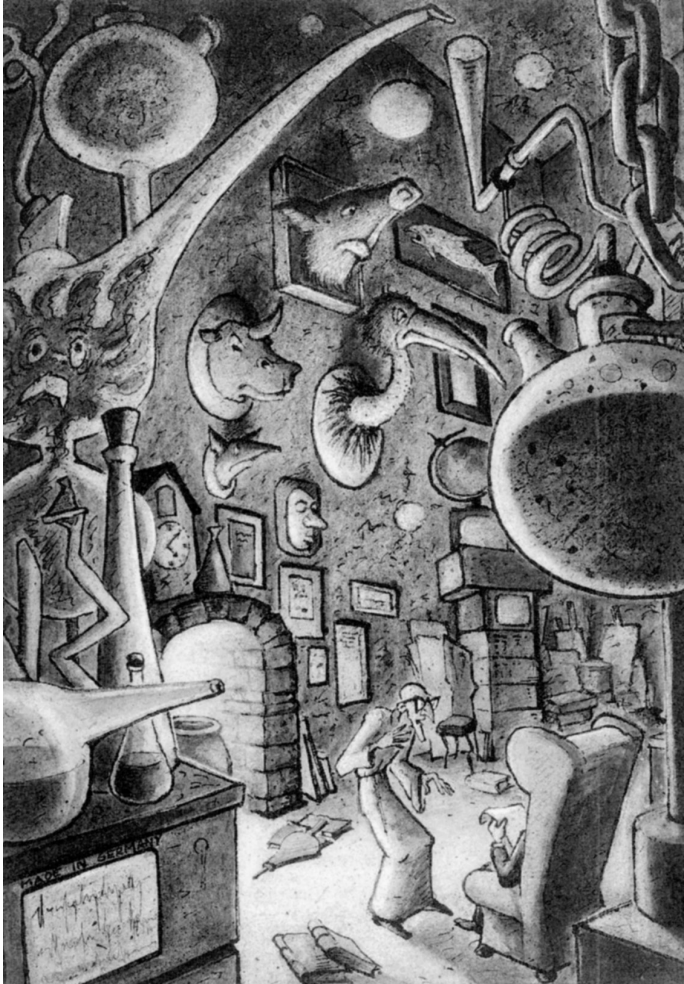
دستیار به طرف شومینه رفت.

در میان شعله‌های سبزرنگ، روی سه پایه‌ای آهنی، یک دیگ بلوری قرار داشت که در آن سوپ مخصوصی آرام آرام می‌پخت. سوپ، ظاهری تقریباً حال‌به‌هم‌زن داشت: مثل قیر سیاه و مانند ماده‌ی لُنج حلزون لغزنده بود. او همان‌طور که داشت با بلور کج و کوژ میله‌مانندی خرت‌وپرت‌ها را هم می‌زد و گاهی وارسی می‌کرد، با دقت به غرش و زوزه‌ی بی‌امان برف‌وبوران گوش می‌کرد که کرکره‌ها و لته‌های پنجره را تکان می‌داد. متأسفانه سوپ هنوز باید مدتی می‌جوشید تا می‌پخت و خوب جا می‌افتاد.

تازه، هنگامی که اکسیر آماده بشود، ماده‌ای کاملاً بی‌مزه به‌دست می‌آید که می‌توان آن را با هر غذا و نوشیدنی مخلوط کرد. هر که از آن بخورد، از آن پس ایمان کامل پیدا می‌کند به این که تمام چیزهایی که دیوانه‌سر درست می‌کند، به پیشرفت بشریت کمک شایانی می‌کند. مرد جادوگر هم خیال داشت آن را کمی پس از سال نو در اختیار تمام فروشگاه‌های شهر بگذارد. گویا قرار بود این ماده را در آن‌جا با نام «غذای رژیم‌ی نشاط‌آور» به خلاق بفروشد.

اما اکسیر در آن لحظه هنوز مانده بود آماده شود، و نقطه‌ی حساس ماجرا هم در همین جا بود. دستیار مخفی جادوگر پیپ را کنار گذاشت و نگاهی به آزمایشگاه نیمه‌تاریک‌اش انداخت.

بازتاب آتش سبزرنگ بر کوهه‌ی کتاب‌های نو و قدیمی افتاده بود. کتاب‌های دربردارنده‌ی تمام وردها و نسخه‌هایی که دیوانه‌سر برای آزمایش‌هایش نیاز داشت. در گوشه‌های تاریک سالن ظروف اسرارآمیز تقطیر، جام‌ها و انبیک‌های شیشه‌ای، بطری‌ها و لوله‌های





مارپیچ به چشم می خورد که در آن‌ها مایعاتی از هم‌رنگ بالا و پایین می رفت، قطره قطره می ریخت یا بخار می شد. افزون بر این رایانه‌ها و دستگاه‌های الکترونیکی هم در آن جا بود که در هر کدام شان چراغ‌های کوچکی چشمک می زد، یا این که صدای ملایم جیک جیک و وزوزی از آن‌ها در می آمد. در یک تاقچه‌ی تاریک گوی‌هایی بود که مدام به رنگ قرمز و آبی برق می زد، بی سروصدا در هوا حرکت می کرد و دود در یک ظرف بلوری می چرخید و در فواصل معین به شکل گلی شیح‌وار درخشان و سوسوزنان جمع می شد.

دیوانه‌سر، همان‌طور که گفتیم، جادوگری بسیار پیشرفته بود، و حتا از بعضی جهات نسبت به سایر هم‌تایان خود برتر بود. او تنها به شکلی ناخواسته و ناگزیر از برنامه‌هایش عقب افتاده بود.



صدای سرفه‌ی کوتاهی دیوانه‌سر را از خواب و خیال پراند.  
دوروبر خود پرسه‌ای زد.

در راحتی جادار و بزرگ قدیمی یک نفر نشسته بود.  
فکر کرد، آه، دوباره شروع شد. حالا هرطور شده نباید کوتاه می آمد.  
البته هر جادوگری - به خصوص جادوگری از قماش دیوانه‌سر - به این که همه‌چیز موجودات عجیب و غریب هر دم و ساعت جلو رویش ظاهر شود، عادت دارد، آن هم اغلب سرزده و بی هیچ خبر و اطلاع

قبلی. اما آن‌ها ارواح معمولی هستند یا جانوران سه چشم و شش دست یا ازدهایانی که از دهان‌شان آتش بیرون می‌آید، یا این که یک جور هیولا. چنین چیزهایی دستیار مخفی جادوگر را به هیچ وجه وحشت زده نمی‌کرد، او با آن‌ها خو کرده بود، ناسلامتی آن‌ها معاشران روز و شب‌اش بودند. اما قضیه‌ی این مهمان بی‌وقت در این جا، کاملاً فرق می‌کرد. او بسیار معمولی به نظر می‌رسید، مانند هر مردی در کوچه و خیابان، در واقع به شکل عجیب و دلهره‌آوری معمولی بود. و همین موضوع دیوانه‌سر را حسابی کلافه می‌کرد و از کوره به در می‌برد. یارو یک پالتو سیاه کاملاً عادی به تن داشت، کلاه شق‌ورق سیاه‌رنگی به سر داشت، دستکش‌های سیاه دست‌اش بود و یک کیف‌دستی (مردانه‌ی) سیاه‌رنگ را روی زانو نگه داشته بود. چهره‌اش خالی از کم‌ترین احساسی بود، فقط رنگ‌اش حسابی پریده بود، و تقریباً عین گچ سفید شده بود. چشم‌های بی‌رنگ‌اش از حدقه بیرون زده بود، بدون آن که پلک بزند، بروبر نگاه می‌کرد. بله، مرد تازه‌وارد پلک نداشت.

دیوانه‌سر به خودش تکانی داد و به طرف مرد مهمان رفت.

«جناب عالی چه کسی هستید؟ این جا چه می‌خواهید؟»

مرد تازه‌وارد اندکی صبر کرد و پیش از آن که با صدای بی‌احساس‌اش پاسخی به جادوگر بدهد، با چشم‌های سرد و وق‌زده کمی به روبه‌رویش خیره شد و بعد گفت: «افتخار آشنایی با دستیار مخفی جادوگر، پروفیسور دکتر بعلزبوب را دارم؟»

«بله، این افتخار نصیب‌تان شده. خب فرمایش!»

«لطفاً اجازه بدهید خودم را خدمت‌تان معرفی کنم.»

تازه‌وارد بدون آن که از روی راحتی بلند شود، کلاهش را تا نیمه از سر برداشت، روی سر سفید و صاف‌اش در یک لحظه دو برآمدگی قرمز کوچک پدیدار شد که مانند دمل به نظر می‌رسید.

«با اجازه‌ی شما، نام من ماده است - مالدیکتوس ماده!»

جادوگر هنوز تصمیم نگرفته بود که احساس واقعی خودش را بروز دهد.

«چه چیزی این حق را به جناب عالی می‌دهد که مزاحم من شوید؟»

آقای ماده بی‌آن که لبخندی بزند، درآمد و گفت: «اگر اجازه‌ی اظهار نظر داشته باشم، قربان باید خاطر نشان کنم که حضرت عالی نباید حالا در این موقعیت، دیگر چنین پرسش احمقانه‌ای را مطرح کنید.»

بعلزبوب انگشتانش را کمی مالید، طوری که صدای تق‌تق‌شان درآمد.

«آیا شما از طرف...؟»

مرد حرف او را تأیید کرد: «کاملاً درست می‌فرمایید. از آن‌جا آمده‌ام.»

درحین گفتن این جمله‌ها با انگشت شست به پایین اشاره کرد.

میزبان کامش خشک شد، برای همین سکوت کرد.

مهمان در ادامه گفت: «من از طرف خود شخص عالی جناب اهریمنی می‌آیم، ولی نعمت محترم شما.»

مرد جادوگر سعی کرد با لبخندی تظاهر به خوشحالی کند، اما گویا ناگهان دندان‌هایش عین گیره به هم چسبید، به زحمت صدایش درآمد:

«چه محترمی آقا!»

مرد پاسخ داد: «همین است که گفتم، قربان. من از طرف جناب وزیر تاریکی مطلق، بعلزبوب گرامی، شرفیاب می‌شوم - همانی که جناب شما نام ایشان را بر خود یدک می‌کشید و به ناحق از آن بهره می‌برید.

کمینگی و دون‌پایگی‌ام فقط مربوط به نهاد هدایت‌کننده‌ی پست‌ترین گونه است. اگر من مأموریت‌ام را محض رضایت خاطر عالی جناب شما انجام دهم، آن وقت می‌توانم امیدوار باشم به زودی ترفیع درجه بگیرم، حتی شاید به درجه‌ی روح عذاب در رده‌ی خودم نایل شوم.»

دیوانه سر تته پته کنان گفت: «تبریک، آقای ماده، مأموریت شما چیست؟»  
در آن لحظه صورتش کمی به سبزی گراییده بود. آقای ماده توضیح داد و گفت: «من در این جا فقط نقش یک مأمور اداری را برعهده دارم، در واقع مأمور اجرای فرامین دادگستری هستم.»

مرد جادوگر سینه صاف کرد، صدایش گرفته بود.  
«اما، با این همه دخمه‌های سیاه کاینات، شما دیگر از من چه می‌خواهید؟ نکند خیال دارید جلهم کنید؟ حتماً اشتباهی پیش آمده.»  
آقای ماده گفت: «خواهیم دید.»

از داخل کیف دستی‌اش سندی بیرون آورد و جلو صورت دیوانه سر گرفت.  
«بی‌تردید شما این قرارداد را می‌شناسید، دستیار محترم جادوگر. این قرارداد را پیش‌ترها خودتان شخصاً با رئیس من منعقد و با دست خودتان امضایش کرده‌اید. این قرارداد ثابت می‌کند که از طرف ولی‌نعمت‌تان توانایی‌های فوق‌العاده‌ای در این قرن به شما عطا شده - توانایی‌هایی واقعاً فوق‌العاده و فراتر از تمام طبیعت و همین‌طور هم‌نوعان‌تان. اما از طرف دیگر مبین این نکته هم هست که شما موظفید تا پایان هر سال، مستقیم یا غیرمستقیم، ده نوع حیوان را از بین ببرید، فرقی نمی‌کند که پروانه باشد، یا ماهی یا پستاندار؛ بعد هم پنج رودخانه را سمی کنید، به‌علاوه دست کم ده‌هزار درخت را بخشکانید و همین‌طور الی‌آخر، تا آخرین مورد قرارداد، وظیفه دارید دست کم سالانه یک بیماری همه‌گیر جدید در سراسر دنیا منتشر کنید که انسان‌ها یا حیوان‌ها یا این‌که هر دو را با هم به درک واصل کند. و بالاخره آب و هوای سرزمین‌تان را طوری دست‌کاری کنید که فصل‌ها به‌هم بریزند و قحطی و سیل به‌وجود آید. شما در سال گذشته تنها به نیمی از این تکالیف عمل کردید، آقای محترم! این مسئله از نظر رئیس من بسیار بسیار مایه‌ی تأسف است. در مجموع باید بگویم که او از

این بابت سخت کلافه و عصبانی است. شما می‌دانید عصبانیت عالی جناب چه معنایی دارد. آیا در این مورد حرفی برای گفتن دارید؟»  
دیوانه سر که تا آن موقع چند بار سعی کرده بود حرف مرد را قطع کند و حسابی جوش آورده بود، گفت: «اما سال کهنه هنوز تمام نشده، دیوکسین عزیز، تازه اول شب سال نو است. من هنوز تا نیمه‌شب وقت دارم.»  
آقای ماده با چشمان بی‌پلک خود به او خیره شد.  
نگاهی به ساعت‌اش انداخت و گفت: «البته شکی نیست، اما فکر می‌کنید در این اندک ساعات باقی‌مانده از سال بتوانید همه چیز را جبران کنید، قربان؟ واقعاً امکانش هست؟»  
مرد میزبان با صدایی گرفته و شیبیه واغ‌واغ گفت: «البته که هست! اما بعد ناگهان سرش را پایین انداخت و با صدای آهسته زیر لب گفت: «نه غیرممکن است.»

مرد مهمان برخاست و به کنار دیوار نزدیک شومینه رفت، جایی که تمام عناوین دستیار مخفی جادوگر، مرتب و منظم و قاب‌گرفته آویزان بود. دیوانه سر مانند اغلب هم‌کسوتان‌اش اهمیت زیادی برای این عناوین قایل بود. مثلاً روی یکی از مدارک نوشته شده بود «عضو آکادمی هنرهای سیاه»<sup>۱</sup> و روی دیگری «دکتر هونوریس کآوسا»، دانشیار خصوصی سیاه‌کاری کاربردی<sup>۲</sup> و روی یکی دیگر «عضو انجمن شیرین‌کاران»<sup>۳</sup> و خیلی‌های دیگر. جادوگر گفت: «پس گوش کنید، اجازه بدهید با هم دو کلام حرف منطقی بزنیم، من واقعاً نیت بدی ندارم، تا حد زیادی امکان انجام این چیزها هست، حرفم را باور کنید.»

---

1. Dioxinchen  
2. M.A.S.K  
3. Dr.h.c.  
4. Pr.Doza.I.  
5. M.d.B.

آقای ماده پرسید: «واقعاً و واقعاً امکانش هست؟»

مرد جادوگر با دستمال عرق سرد را از روی کله‌ی تاساش خشک کرد. «من همه چیز را در اسرع وقت جبران می‌کنم. خیال عالی جناب از این بابت تخت تخت باشد. لطفاً این را از قول من به او بگویید.»

آقای ماده پرسید: «جبران؟»

مرد میزبان فریاد زد: «آخ! بخشکد این شانس لعنتی که من دارم، در حال حاضر وضعیت و ملاحظاتی پیش آمده که در توانم نیست وظایف مقرر را به موقع به انجام برسانم. یک مهلت کوتاه می‌خواهم و دوباره خواهید دید که همه چیز روبه راه می‌شود.»

آقای ماده بی آن که توجه چندانی از خود به خرج دهد، همان طوری ضمن خواندن مدارک، این حرف‌ها را تکرار کرد: «وضعیت؟ کدام وضعیت و ملاحظات؟»

مرد جادوگر چسبیده به او پشت سرش می‌رفت و مدام با کلاه آهارزده‌ی سیاه‌رنگ خود در گوش‌اش می‌خواند.

«البته احتمالاً شما خودتان در جریان هستید که من در سال‌های اخیر چه کارهایی انجام داده‌ام. ناگفته نماند که تمام این‌ها خیلی بیش‌تر از وظایف مقرر من بوده است.»

آقای ماده رویش را برگرداند و نگاه ماتش را به صورت میزبان انداخت.

«پس بگوییم کافی بود، آره آره ایول ایول...»

دستیار مخفی جادوگر از زور ترس، مدام پرحرف‌تر می‌شد تا این که سرانجام حتی با دستپاچگی گفت: «امروز روز آدم نمی‌تواند به راحتی هیچ جنگ خانمان‌براندازی را فرماندهی کند که دیر یا زود دشمن به طریقی از آن بو نبرد. درست به خاطر دستاوردهای ویژه‌ی من هم که